

دولت و جامعه در فلسفه سیاسی کارل مارکس

تاریخ دریافت: ۱۳۹۸/۱۲/۱۲

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۹/۲/۲۹

شهره شهریاری^۱رضا شیرزادی (نویسنده مسئول)^۲حسینعلی نوذری^۳

- چکیده

دولت پر حضورترین واقعیت تجربه انسانی و ترکیبی عظیم از واقعیات مرتبط با نیروها، قدرت‌ها و نهادها است. دولت عالی‌ترین مظهر رابطه قدرت و حاکمیتی است که در همه جوامع وجود داشته است. مهمترین وجه حاکمیت دولت، وضع و اجرای قوانین در جامعه است. در برخی از نظریه‌های دولت بر وجه اجبار-آمیز دولت‌ها تاکید شده است. برخی رئالیست‌های سیاسی و مارکسیست‌ها، دولت را ابزار اجبار تلقی نموده‌اند. در تفسیرهای متأخر، دولت به عنوان مؤسسه تأمین رفاه و آسایش توصیف شده است. . یکی از دیدگاه‌های تأثیرگذار دولت بر جوامع، از دیر باز تا امروز، دیدگاه کارل مارکس بوده است. در اندیشه مارکس مفهوم دولت مبتنی بر سه نظر مختلف: دولت به عنوان ابزار سرکوب طبقه کارگر، دولت به منزله داور یا میانجی، و در نهایت دولت به عنوان تابعی از متغیر زیربنای اقتصادی، می‌باشد. همچنین در این دیدگاه، دولت در نظام سرمایه‌داری مانند ابزار تحکیم‌بخش این نظام عمل می‌کند و با پیروزی پرولتاریا و تا زمان شکل‌گیری کمونیسم، وجود آن امری ضروری، و پس از آن، حذف دولت مد نظر است. در نتیجه به نظر می‌رسد که در دیدگاه مارکس با توجه به تعابیر مطرح شده مفهوم دولت به لحاظ ایفای نقش متفاوت، به لحاظ ضرورت وجودی در کوتاه مدت دارای امکان بقاء و اما تداوم وجود آن امکان پذیر نمی‌باشد.

- واژگان کلیدی: دولت، جامعه، فلسفه سیاسی، کارل مارکس

^۱ دانشجوی دکتری اندیشه سیاسی، گروه علوم سیاسی، واحد کرج، دانشگاه آزاد اسلامی، کرج، ایران

^۲ استادیار، گروه علوم سیاسی و روابط بین الملل، واحد کرج، دانشگاه آزاد اسلامی، کرج، ایران

^۳ استادیار، گروه علوم سیاسی و روابط بین الملل، واحد کرج، دانشگاه آزاد اسلامی، کرج، ایران

در جهان امروز، دولت یکی از موضوعات مهمی است که بصورت فراگیر به آن پرداخته می شود، توجه به دولت در زمان حاضر، از یک سو به دلیل کارکرد و نقش آن در دو بعد داخلی و خارجی در تسهیل روند پیشرفت یک کشور، و از سوی دیگر نیز به دلیل موضوعات مشترکی است که بخش عمده ای از جوامع را درگیر خود نموده است. مفهوم دولت کاربردها، تعاریف و معانی بسیار گسترده و متعددی دارد و می توان آن را برای طیف گسترده ای مورد استفاده قرار داد از جمله مجموعه ای از نهادها، یک واحد سرزمینی یا قلمرو جغرافیایی، هویت تاریخی، و مانند این موارد. در زبان روزمره مفهوم دولت اغلب با مفهوم حکومت آمیخته می گردد و در اغلب موارد این دو واژه بطور مترادف به جای یکدیگر مورد استفاده قرار می گیرند. اما باید به این نکته توجه نمود که در این دو واژه تفاوت های اساسی وجود دارد. به عقیده برخی از نظریه پردازان، دولت مفهومی فراگیر و محیط بر حکومت است به این معنا که حکومت بخشی از دولت محسوب می گردد، و از برخی از جهات مهم ترین بخش آن است. دولت مدرن بر خلاف نمونه های قبلی خود آن چنان قدرت مند و فراگیر است که ذات و ماهیت آن به صورت یکی از موضوعات محوری و مورد اختلاف در گفتمان سیاسی و اختلافات ایدئولوژیک است. مارکسیست ها اعتقاد دارند که دولت را نمی توان مستقل و جدا از ساختار اقتصادی جامعه درک کرد. در این ایده دولت از دل نظام طبقاتی سر برآورده است و وظیفه ای آن حفظ و ابقاً نظام طبقاتی، سلطه طبقاتی و استثمار طبقاتی است. استناد نگاه مارکسیسم کلاسیک در مورد نظریه دولت را می توانیم در دیدگاه مارکس در مانیفست کمونیست مشاهده کنیم مارکس می گوید: « قوه مجریه دولت مدرن چیزی نیست جز کمیته ای برای اداره امور مشترک و عمومی کل بورژوازی ». این دیدگاه بعدها به گونه ای شدید تر در آراء لنین در کتاب دولت و انقلاب مطرح می گردد، لنین دولت را صرفاً به منزله ابزاری برای سرکوب طبقات استثمار شده و محرومین تلقی می نماید. برخی از مارکسیست ها در نقطه نظرات و نگاه مارکس به برداشت یا تلقی پیچیده تری استناد می نمایند مبتنی بر اینکه دولت می تواند تا حدودی از استقلال نسبی از طبقه حاکم برخوردار باشد و لذا در مواقعی قادر است در جهت منافع سایر طبقات نیز عمل نماید. پولانزاس در کتاب قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی دولت را به منزله نوعی صورتبندی اجتماعی متحد ساز تلقی می کند که قادر است از راه گسترش حقوق سیاسی و امکانات رفاهی تا حدی دامنه تنش ها و تضادهای اجتماعی را کم کند. این نظریه نئومارکسیستی در واقع بیانگر همان نگرش لیبرالیسم به دولت به مانند داور یا میانجی است. البته با توجه به اینکه دولت مدرن در دراز مدت در جهت منافع سرمایه داری عمل می نماید و این امر در نهایت باعث تثبیت و تداوم نظام قدرت طبقاتی نابرابر و غیر عادلانه می شود، بر سرشت طبقاتی دولت مدرن تاکید دارد.

۱- کارل مارکس^۱ (۱۸۱۸-۱۸۸۳)

۱-۱- بستر اجتماعی تاثیرگذار بر آراء کارل مارکس

آلمان هرگز انقلابی را تجربه نکرده که قابل مقایسه با انقلاب‌های فرانسه یا مستعمره آمریکا باشد. علاوه بر این، بسیاری از فرهیختگان آلمانی، فرانسه را جامعه‌ای پویا، هر چند پر از تعارض، به حساب می‌آوردند. در مقایسه با فرانسه، آلمان جامعه‌ای ایستا و عقب‌مانده به نظر می‌رسید. از نظر سیاسی، آلمان به دولت‌های مستقل متعددی تقسیم شده، و یکپارچگی آلمان در ۱۸۷۱ و صرفاً در نتیجه قدرت نظامی و اقتصادی پروس و مهارت‌های دیپلماتیک بیسمارک بدست آمده بود. اقتصاد عمدتاً کشاورزی آلمان، همراه با فوران‌های صنعتی شدن، از مقررات حکومتی و فرهنگ ضد تجاری سرخورده بود. از نظر اجتماعی، آلمان تحت حاکمیت اشرافیت زمین‌دار کاملاً محافظه‌کاری بود که مجال نوآوری اجتماعی و آزادی کمی را مهیا می‌کرد. با در نظر گرفتن این عقب‌ماندگی اجتماعی در مقایسه با فرانسه، دیگر جای تعجب نبود که طبقه متوسط آلمان به لحاظ سیاسی ضعیف و ستایشگر روح نظامی و پدرسالارانه اشرافیت زمیندار باشد. به هر حال، آلمان تحت تأثیر شرایط جدید تغییر در اروپا قرار گرفت. ایده‌های روشنگری در آلمان، به خصوص در حلقه‌های فرهیختگان، مورد پذیرش قرار گرفت. بسیاری از نخبگان فرهنگی و سیاسی آلمان روح ترقی را پذیرفتند. آن‌ها در جامعه‌ای دست به این عمل زدند که چشم‌اندازهای واقعی کمی برای تغییر اجتماعی در آن دیده می‌شد. در حالی که در فرانسه و انگلستان که طبقه متوسط در این کشورها نقشی حیاتی در ترویج و گسترش تغییرات اجتماعی لیبرال بازی می‌کرد، نقطه مقابل آلمان بود.

طبقه متوسط آلمان خواهان سرمشق قرار دادن اشراف بود نه سرنگونی آن. در نبود گروه اجتماعی قابل شناسایی‌ای که قادر به ایجاد تغییر باشد، بسیاری از آلمانی‌های ترقی‌خواه تصور می‌کردند که روشنفکران و افکارشان نیروهای واقعی تغییراند. روشنفکران آلمانی به جای آن که جامعه را عرصه تعارضات اجتماعی بپندارند، رویارویی جهان‌بینی‌ها را سرچشمه حقیقی تغییر اجتماعی تلقی می‌کردند. آنان تاریخ را حکایت بسط و تکامل عقل از راه برخورد آراء می‌دانستند. صحنه سیاسی آلمان متشکل از دو گروه بود که تمایل به تغییر داشتند: مصلحان لیبرال و فیلسوفان ایده‌آلیست. مصلحان لیبرال بر این عقیده بودند که تغییر مستلزم اقدامات تدریجی اداری و قانونگذاری است. امکان دارد علم به کار تحلیل مشکلات معین یا گردآوری اطلاعات درباره مسائل خاصی بیاید، اما نیازی به نظریه جامعه یا تاریخ وجود ندارد. گروه دوم، فیلسوفان ایده‌آلیست بودند که تحت تأثیر سنت ایده‌آلیسم آلمان قرار داشتند. آنان از فلسفه کانت و هگل یاری می‌گرفتند تا نگرش خود را نسبت به تغییر روشنگرانه صورت‌بندی نمایند. آن‌ها قصد داشتند فرهنگ مذهبی

¹ - Karl Marx

آلمان را با فرهنگ سکولار- اومانیستی تعویض کنند که افکار لیبرال را در سطحی گسترده رواج می- داد(سیدمن، ۱۳۹۵: ۳۹-۳۷).

انقلاب صنعتی چهره جامعه غربی را تغییر داد. دیگر اکثریت مردم در روستاهای کوچک با نظام خویشاوندی گسترده زندگی نمی‌کردند، و دیگر بیش‌تر از آن چه را که برای زندگی‌شان نیاز داشتند، خودشان تولید نمی‌کردند. با رشد تجارت، اقتصاد معیشتی جامعه قرون وسطی از بین رفت و نظامی سیاسی جایگزین آن شد که در آن، قدرت نه مبتنی بر مالکیت زمین، بلکه مبتنی بر دارایی مالی بود. در این موقعیت، گستره وسیعی از مشکلات اجتماعی که تا قبل از صنعتی شدن وجود نداشتند، پدیدار شدند و همین امر ذهن روشنفکران و متفکران اجتماعی را درگیر نمود(دیلینی، ۱۳۹۴: ۳۲).

در همین راستا، عوامل زیادی بر کارل مارکس تأثیر گذاشتند. مارکس در شهر تریر زاده شد؛ شهری واقع در استان راینلاند در مرز غربی آلمان. همجواری این شهر با فرانسه و حاکمیت ناپلئون بر آن، سبب شده بود که فرهنگ فرانسوی و عقل‌گرایی حاکم بر آن، مارکس را نیز متأثر نماید. بعدها، این رویکرد محافظه‌کارانه ایده‌آلیسم آلمانی بود که بر تفکر مارکس اثر گذاشت. ملاقات مارکس با انگلس در کلن در نوامبر سال ۱۸۴۲، که رفاقتی طولانی میان آنها بوجود آورد، نیز نقطه عطفی سرنوشت‌ساز در تکوین تفکرات مارکس بود(دیلینی، ۱۳۹۴: ۱۰۱).

از آغاز سده نوزدهم، برخلاف دیدگاه تعادل‌پایدار کلاسیک‌ها، عدم تعادل‌های اقتصادی و بحران بزرگ ۱۸۱۴ و ۱۸۲۵ در اروپای غربی ظهور کرد و در پی آن رویدادها، بی‌نظمی و شورش‌های اجتماعی دامنه‌دار تقریباً همه‌ی اروپا را فرا گرفت. شورش‌ها و اغتشاشات اجتماعی که با اعتصابات کارگری در سال ۱۸۳۱ - ۱۸۳۰ در فرانسه شروع شده بود، در سال ۱۸۴۸م به یک انقلاب اجتماعی مبدل شد و به اکثر کشورهای اروپای غربی و مرکزی راه یافت. در قدم اول، کارگران، بیشترین معترضین بودند که از شرایط سخت کار و کاهش توان خرید دستمزدها ناراضی بودند. به عبارت دیگر، انبوه کارگران ناشی از بحران اقتصادی سال ۱۸۲۵ اروپا ناخشنود و معترض بودند. انبوه کارگران معترض، همه بی‌عدالتی‌ها و بی‌تعادلی‌ها را زاییده نظام سرمایه‌داری آزاد می‌دانستند و آرزوی فروپاشی مکانیسم منتج به استثمار را داشتند و به صورت کلی خواهان تغییر نظام اقتصادی موجود بودند. در سده نوزدهم در اروپا دانشمندان به فضای رمانتیک آن زمان فکر می‌کردند و سعی داشتند در برابر جهنم سرمایه‌داری، بهشت جامعه اشتراکی آرمانی و رویایی را پدید آورند. ولی در برابر این ایده‌های رویایی و تخیلی مارکس و انگلس، نظامی متکی بر واقعیت‌ها را ارایه دادند و سوسیالیسم علمی را پایه‌ریزی کردند و سعی نمودند با استدلال علمی ثابت کنند که سرمایه‌داری، اسباب ویرانی و نابودی خودش را فراهم خواهد کرد. در میان ناآرامی‌های گسترده که انقلاب صنعتی سده نوزدهم در اروپا پدید آورده بود، جامعه‌های اروپایی خواهان واقعیت‌های تازه‌ای بودند. پیشرفت‌های دانش

در آن سده جوابگوی این نیازها گردید. در اوضاع و احوال اجتماعی، فرهنگی، صنعتی و دانشی قرن نوزدهم این اندیشه برتری یافته بود که نه فقط تاریخ جامعه‌های بشری، بلکه تاریخ تمامی جهان در حال تکوین و نو شدن است (آشفته تهرانی، ۱۳۹۱: ۳۱۲-۳۰۷).

۲-۱- کارل مارکس (زندگی نامه و آثار)

کارل هاینریش مارکس در پنجم ماه مه ۱۸۱۸ در شهر تریر، واقع در استان غربی راینلاند، در مرزهای غربی کشور پروس دنیا آمد. نزدیکی این شهر به فرانسه و حکومت موقت ناپلئون بر آن، موجب شده بود عقل‌گرایی فرهنگ فرانسوی به مانند بدیلی برای محافظه‌کاری پروس غالب در آلمان، در آن عمل نماید. تریر از فلسفه مترقی روشنگری در مواردی چون ارائه پروژه کارهای همگانی فایده زیادی برده بود. به این ترتیب، مارکس جوان توانست پیامدهای مثبت تعقل روشنگرانه را بی‌واسطه مشاهده نماید. مارکس که یکی از نه فرزند خانواده بود، تنها پسر خانواده بود که بیش از چهل سال زندگی کرد. در اواسط دهه ۱۸۲۰، کارل و خواهرانش و در نهایت مادرش غسل تعمید یافتند و به دین مسیحیت گرویدند. پدر کارل، هاینری با پیشینه راینلاندی، و مادرش، هنریتا با پیشینه هلندی، هر دو از تبار خاخام‌های یهودی بودند. هاینریش مارکس، وکیلی موفق و رئیس کانون وکلای شهر بود و زندگی مرفه‌ای را توانست فراهم آورد. (دیلینی، ۱۳۹۴: ۹۳-۹۴).

مارکس در دانشگاه بن و برلین تحصیل کرد و دانشنامه دکتری‌اش را در فلسفه کلاسیک دریافت کرد. از دوره دانشجویی وارد فعالیت سیاسی شد و تا آخرین روزهای عمر خود تعهد علمی و انقلابی را توامان انجام می‌داد. در دانشگاه جزء گروه هگلیان جوان بود. کارش را در سال ۱۸۴۳ به عنوان روزنامه‌نگار و بعد سردبیری رونامه آغاز کرد. در سال ۱۸۴۴ به دلیل ارتباط با محافل انقلابی تحت پیگیری قرار گرفت و به پاریس گریخت. در پاریس با فردریک انگلس که او هم از جوانان انقلابی و رادیکال بود، آشنا گردید و از آن به بعد این دوستی و همکاری تا آخر عمر وی ادامه داشت. مارکس و انگلس که با محافل و گروه‌های متمایل به سوسیالیسم پیوند داشتند در سال ۱۸۴۷ جزوه بیانیه کمونیست را منتشر کردند. در سال ۱۸۴۸ دومینوی انقلاب در اروپا شروع شده بود. مارکس در جریان انقلاب به آلمان برگشت اما بعد از شکست انقلاب از آلمان تبعید گردید و باقی عمر خود را در لندن گذراند. مارکس در لندن ضمن حفظ ارتباط خود با فعالیت‌های انقلابی بیشتر وقت خود را صرف تحقیق برای نوشتن کتاب سرمایه کرد که در زمان حیات وی تنها جلد اول آن به نشر رسید و دو جلد دیگر آن را انگلس منتشر نمود. مارکس در انگلستان زندگی سختی را گذراند به همین دلیل چهار فرزند خود را بخاطر فقر از دست داد. وسیله گذران زندگی وی نوشتن مقاله برای روزنامه‌ها و کمک‌های انگلس بود. مارکس زمانی که انگلس توانست به وی کمک بیشتری نماید تمام نیروی خود را برای تحقیق و نوشتن صرف کرد. با این حال کتاب سرمایه ناتمام ماند و

مارکس نتوانست بخش‌های از نظریه خود را در آن گسترش دهد و به تفضیل مورد بحث قرار دهد. از نوشته‌های مهم مارکس می‌توان به دست‌نوشته‌های اقتصادی و سیاسی (۱۸۴۴)، تزهایی درباره فوئر باخ (۱۸۴۵)، ایدئولوژی آلمانی (۱۹۴۶)، بیانیه کمونیست (به اتفاق انگلس - ۱۸۴۷)، مبانی نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۴)، جنگ طبقاتی در فرانسه (۱۸۴۸)، هجده برومر ناپلئون بناپارت (۱۸۵۲) و سرمایه را نام برد. بسیاری از آموزه‌هایی که مارکس در این نوشته‌ها آورده، هنوز در عرصه‌های مختلف علوم اجتماعی زنده و برخی به شدت موضوع بحث و مجادله است (پولادی، ۱۳۸۶: ۱۷۴-۱۷۳).

در سال ۱۸۵۲ دخترش فرانسیسکا مُرد و او نوشت نتوانسته پول دارو را برای خانواده تأمین نماید و غذای آنها نان و سیب زمینی بوده است. در سال ۱۸۵۵ پسرش ادگار مُرد. بعد از آن به دلیل ارث و میراث و حمایت مالی انگلس، که وارث تجارت پدر خود در منچستر شده بود، به آرامی وضع زندگی مارکس بهبود یافت. مارکس در طی ده سال آخر زندگی، ناخوش بود و هرگز پس از مرگ ینی در ۱۸۸۱ سلامت خود را بدست نیاورد، و دو سال بعد نیز خود او درگذشت (کرایپ، ۱۳۹۶: ۴۶).

۲- فلسفه سیاسی کارل مارکس

مارکس از منتقدترین بنیانگذاران جامعه‌شناسی^۱ است، گرچه او خود را نه جامعه‌شناس، بلکه بیشتر اقتصاددان سیاسی و انقلابی می‌دانست. قرن نوزدهم دوره آشوب‌های بزرگ سیاسی، اجتماعی و اقتصادی بود. دورکیم به دوره نظم پیشین با دیدی حسرت بار نگاه می‌کرد؛ دید مارکس ویر به آینده با کمی هراس همراه بود و تمام آنچه را که توانست پیش‌بینی نماید، قفس آهنین سلطه دیوان‌سالاری^۲ بود؛ اما مارکس با نفرتی که از فقر و اختناق پیرامون خود داشت، به آینده با امید نگاه می‌کرد. مطالعاتش وی را به این اعتقاد رساند که جامعه آتی بدون تردید جامعه کمونیستی خواهد بود. مارکس جامعه را از خاستگاه‌هایش، یعنی از زمانی که انسان‌ها برای تولید نیازهای زندگی گرد هم آمدند، مورد مطالعه قرار داد. به نظر وی شالوده جامعه، تولید اقتصادی بود و از این رو این پدیده کلید فهم جامعه محسوب می‌شد. مرحله بعدی تحلیل وی، به تحول اختلاف‌های اقتصادی بین گروه‌های مختلف جامعه مربوط می‌شود. به نظر مارکس این تضادها وقتی پدید می‌آید که یک گروه مهار و اداره منابع اقتصادی جامعه را تحت انحصار خود در آورد، و در نتیجه نسبت به سایر گروه‌ها صاحب قدرت می‌گردد. گروه مسلط با استفاده از این قدرت توانست ارزش‌های مناسب و مورد قبول خود را بر کل جامعه تحمیل نماید. تاریخ جامعه عبارت است از تاریخ

^۱ - Sociology

^۲ - Bureaucracy

تغییرات در ساخت اقتصادی جامعه که همراه با آن گروه مسلط نیز تغییر می‌یابد. هر مرحله از تسلط یک گروه یک دوره تاریخی را رقم می‌زند. وقتی مارکسیت‌ها به تحلیل جامعه می‌پردازند، قصد آن‌ها این است که ارزش‌ها و اعمال حاکم را به منافع گروه حاکم مرتبط سازند (مور، ۱۳۸۹: ۱۷-۱۶).

مارکس اندیشمندی تاریخی است. به عبارت دیگر زندگی و آثار مارکس با تاریخ جهانی مرتبط است. برای درک مارکس لازم است درک درستی از وضعیت قرن نوزدهم، موقعیت سرمایه‌داری^۱، استعمار و دگرگونی‌های ایدئولوژیک آن زمان داشته باشیم. مارکس همچنین نقش برجسته‌ای در قرن بیستم بازی می‌کند. وی در این دوره، روح جریان‌های عظیمی مانند اعتلا و سقوط سوسیالیسم، جنگ سرد و جنبش‌های ضد استعماری در جهان سوم است. مردان تاریخی مانند لنین، استالین، تروتسکی، گرامشی، مائو، کاسترو، و بسیاری دیگر بر اندیشه وی تکیه کرده‌اند. بخش بزرگی از تاریخ روشنگری قرن بیستم پیرامون اندیشه‌های مارکس شکل گرفته است. اندیشمندانی مانند ژان پل سارتر، لوکاچ و اعضای مکتب فرانکفورت از مارکس متأثر بوده‌اند. وی اندیشمندی چند رشته‌ای بود. بیشترین رشته‌های اندیشه‌های او شامل نظریه‌های جامعه‌شناختی، نظریه‌های اقتصادی و فلسفه و تاریخ است (جهانبگلو، ۱۳۷۷: ۱۸۰-۱۷۹).

یک نکته برای مارکس مهم است و آن، یافتن قانون پدیده‌هایی است که بررسی می‌کند؛ با این همه برای او، قانون حاکم بر پدیده‌ها از آن جهت مهم نیست که این‌ها در یک دوره در یک دوره تاریخی معین، شکلی معین و پیوند متقابلی دارند. برای وی مهم‌تر آن است که قانون تغییر پدیده‌ها و تکامل آن‌ها، به این معنا که گذار آن‌ها از یک شکل به شکل دیگر، از نظمی از پیوندها، به نظم دیگری است. زمانی که این قانون را کشف کرد، ریز به ریز اثراتی را بررسی می‌کرد که این قانون، از راه آن‌ها خود را در زندگی اجتماعی نشان می‌دهند... پس به این ترتیب، مارکس سعی می‌نماید که تنها یک کار را انجام دهد: نشان دادن ضرورت نظام‌های معین و متوالی مناسبات اجتماعی، از راه پژوهش دقیق علمی، و تا حد امکان، محرز کردن آن امور واقع که تحقیق خود را از آن‌ها شروع می‌نماید و به آن‌ها وابسته است. مارکس حرکت اجتماعی را یک فرآیند طبیعی تاریخی می‌داند که قانون‌هایی بر آن‌ها حکم می‌راند؛ این قانون‌ها نه فقط از اراده، آگاهی و شعور انسان‌ها مستقل هستند، بلکه بر عکس اراده، آگاهی و شعور آن‌ها را تعیین می‌نمایند ... اگر عنصر آگاه، چنین نقش تابعی در تاریخ (فرهنگ) دارد واضح است که بنیادهای نقدی که خود موضوع فرهنگ است، کم‌تر از هر چیز دیگری می‌تواند، شکل یا نتیجه آگاهی باشد. به سخنی دیگر، نه ایده، بلکه تنها نمود بیرونی آن می‌تواند آغازگاه این نقد باشد. مارکس معتقد است هر دوره‌ی تاریخی، قانون‌های خاص خود را دارد ... به محض آن که زندگی، دوره‌ی معینی از تکامل را پشت سر می‌گذارد و از مرحله‌ای به مرحله دیگری می‌رسد، شروع به تبعیت از قانون‌های دیگری می‌نماید (مارکس، ۱۳۹۴: ۳۹-۳۸).

¹ - capitalism

نظریه مارکس به علت پیچیدگی روش او، حائز اهمیت است. کارل مارکس بینشی از جامعه سعادت‌مند دارد که بسیار کلی است. مارکس در یکی از فرازهای بسیار معروف خود، جامعه سیاسی کمونیستی را جایی تعریف می‌کند که در آن هیچ کس رشته تخصصی مشخصی ندارد، بلکه هر کس می‌تواند در هر زمینه‌ای که مایل است، موفقیت‌هایی به دست آورد: از آن جا که شیوه تولید^۱ تحت کنترل جامعه است، برای انسان ممکن می‌شود که هر روز کار مختلفی انجام دهد. صبح به شکار برود، بعداز ظهر ماهیگیری کند، عصر گاوها را غذا بدهد و شب به انتقاد اجتماعی پردازد؛ بدون این که شغلش شکارچی، ماهیگیر، چوپان و یا منتقد باشد. جز این اشارات کلی درباره اقتصاد ساده و خوشایند غیر حرفه‌ای‌ها، مارکس چندان حرفی درباره جزئیات جامعه کمونیستی نروده است. مارکس برای این کم‌گویی دلیل دارد. او مایل نبود نقشه تفصیلی درباره جامعه کمونیستی ارائه دهد؛ زیرا این امر برای کسی که کار علمی می‌کند، صادق نیست. او نظریه‌پردازی را که بینش خود را از نظم سیاسی عقلایی به تفصیل توضیح می‌دادند، خیال‌پرداز می‌دانست. هر چقدر هم که این جامعه بازسازی شده، جالب باشد، مارکس آن را به مسخره می‌گرفت و خیالی می‌دانست. او مدعی بود که سوسیالیسم علمی او برعکس روش‌های دیگری که قبلاً صحبت آن شد، به مطالعه واقعیت‌ها و حقایق می‌پردازد. در تعبیر وی، حقیقت ایستا نیست، بلکه ذاتاً در حال تغییر و تحول است. مارکس الگوی این پیشرفت را که در تاریخ نیز هست، "دیالکتیک" نامید. این اعتقاد پیامدهای زیادی داشت که یکی از آن‌ها در رابطه با بحث این بخش به خصوص مهم است. بی‌نظمی‌های زندگی سیاسی در زمینه تغییرات دیالکتیکی "تضاد" تلقی می‌شوند، یعنی آن‌ها در شرایط تنش هستند که در اثر دو نیروی متقابل به وجود آمده است. مارکس اعتقاد داشت که تغییر دیالکتیکی در اثر سعی برای از میان بردن این تضادها است. به نظر مارکس، از بین بردن تضادها، نیروی محرک تحول تاریخی است. از آن جا که بی‌نظمی‌هایی که مارکس در سیاست زمان خود مشاهده کرده است، همین تضادها بوده‌اند، وی تصور می‌کرد آن‌ها یکدیگر را خنثی می‌کنند. به عبارت دیگر، مارکس بی‌نظمی‌های سیاسی را که تجربه می‌کرد، صرفاً سرنخی برای تصویر جامعه سیاسی منظمی نمی‌دید، بلکه آن‌ها را منبع و اساس رشد جامعه عقلایی‌تر آینده تلقی می‌کرد. بی‌نظمی مرحله اخیر تاریخ در درون خود تنش پویایی داشت که به انحلال آن‌ها می‌انجامید. در نتیجه، بینش بازسازی شده مارکس از جامعه سعادت‌مند بیشتر یک پیش‌بینی کلی است تا آرزوهای خیالی. او ادعا می‌کند که از نظام اجتماعی نو که به زودی به وجود خواهد آمد و نه از امکانات بالقوه، توصیف تقریبی ارائه کرده است. جامعه بازسازی شده او بینشی از آینده بود و نه از آرمانی بی‌انتهای. به همین دلیل بود که تصویر مارکس از جامعه کمونیستی خیلی واضح نبود. انسان می‌تواند درباره آرزوها، خیال‌ها و آرمان‌های

¹ - mode of production

انتزاعی خود به وضوح صحبت کند. اما اگر انسان مثل مارکس ادعا کند که قوانین تکامل را می‌داند، دیگر نمی‌تواند شکل دقیق آینده را پیش‌بینی کند، در آخرین تحلیل فقط می‌توان ساخت کلی آینده را نشان داد. یکی از استعاره‌های مورد نظر مارکس این نکته را به خوبی نمایش می‌دهد. او می‌گفت تا جایی می‌توان جامعه عقلایی آینده را به تصویر کشید که بتوان تصویر آن را در بطن زمان حاضر مشاهده نمود. نابسامانی-های جامعه سرمایه‌داری تصویری از جامعه سوسیالیستی را در خود دارد، ولی این تصویر تنها تا حدودی شکل آن را نشان می‌دهد. نظم جدید را فقط در زمان مناسب می‌توان مشاهده کرد. تنها وقتی که روند تاریخ کامل شد و جامعه نو به ظهور رسید، می‌توان آن را مشاهده کرد. تا آن موقع کوشش برای تجسم جامعه کمونیستی مثل سعی برای تصویر یک انسان بالغ و عاقل است از روی جنین او. از روی جنین می‌توان تصویر بسیار کلی از شخص ارائه کرد و نه بیشتر. هر چند که پیش بازسازی شده او خیلی مبهم است، ولی رابطه درک مارکس از بی‌نظمی جامعه وی با بینش او از یک جامعه کاملاً نظم‌یافته عقلایی آینده بسیار روشن است. خواست او برای قاطعانه (عملی) بودن و درک او از پویایی تغییر تاریخی او را واداشت تا نکته به نکته به مقایسه بی‌نظمی کنونی و نظم آینده بپردازد. جامعه سرمایه‌داری طبقاتی است، جامعه کمونیستی بدون طبقه. کارفرمای بورژوا و پرولتاریا^۱ یا هر دو بیگانه هستند، انسان سوسیالیست از نظر روانی جامع و خود آشنا است. جامعه سرمایه‌داری گرفتار جنگ، و در جامعه کمونیستی صلح حاکم است. تنش‌ها و تضادهای زمان حال تا جایی می‌رسند که تحمل آن‌ها امکان ندارد و بعد با تحول انقلابی از بین خواهند رفت. نظم نویی که از تحول ایجاد می‌گردد همان اندازه با نظم قدیمی مشابه است که یک انسان بخشوده شده به انسان گناهگار شبیه است (اسپرینگر، ۱۳۸۷: ۱۴۸-۱۴۵).

در دیدگاه مارکس جامعه در «شرایط مادی حیات ریشه دارد» و توسعه زیرساختار اقتصادی از راه کوشش افراد برای تامین نیازهای اساسی خود یا به معنای دیگر کشاکش انسان با طبیعت، روساختارهای حقوقی و سیاسی جامعه را معین می‌نماید. براین اساس جامعه معرف یک وضعیت تعادلی، البته طی یک گذار تکاملی است و آگاهی اجتماعی به واسطه شیوه تولید مادی، و به عبارت دیگر، نظام اقتصادی معین می‌گردد (کینلاک، ۱۳۹۳: ۱۱۷).

۲-۲- حکومت / دولت:

مارکس در سه جستار سیاسی موضوع دولت را مورد بحث قرار داده است. جستارهای سیاسی مارکس پایه تحلیلی لازمی است برای وارد شدن به مساله دولت در تئوری مارکسیستی. مارکس، در هیجدهم برومر

¹ - proletariat

لوئی بناپارت، فرآیند شکل‌گیری، توسعه و گسترش دستگاه دولتی و مبدل شدن آن به ماشینی مستقل از جامعه را به شرح زیر بیان می‌کند: «این قوه اجرایی، با سازمان وسیع دیوانی و نظامی‌اش، با دستگاه دولتی پیچیده و مصنوعی‌اش، با سپاه نیم میلیونی کارمندان و ارتش پنج میلیونی سربازان‌اش، این هیأت انگلی وحشتناک، که تمامی تن جامعه فرانسوی را چونان غشایی پوشانده، و همه منافذش را مسدود کرده است، در عهد سلطنت مطلق، و به هنگام زوال فئودالیت، که خود نیز به سقوط آن کمک کرد، تشکیل گردید. امتیازات اعیانی مالکان عمده ارضی و شهرها، به همان میزان از اختیارات قدرت دولت تبدیل شد، صاحبان عناوین فئودالی به کارمندان عالی‌رتبه حقوق‌بگیر تبدیل شدند، و نقشه رنگارنگ حقوق فئودالی متناقض قرون وسطایی به برنامه کاملاً منظم قدرت دولتی، که کار آن، چونان کار یک کارخانه، منقسم و متمرکز است، تبدیل گردید. نخستین انقلاب فرانسه، که هدف‌اش در هم شکستن تمام قدرت‌های مستقل، محلی، ایالتی، شهری و ولایتی، به منظور ایجاد وحدت بورژوازی ملت بود، می‌بایست هم کاری را که سلطنت مطلق آغاز کرده بود، یعنی مرکزیت را، ناگزیر توسعه دهد، و هم وسعت، اختیارات، و دستگاه قدرت حکومتی را. ناپلئون این دستگاه اداری را تکمیل کرد و سلطنت ژوئیه فقط تقسیم کار بیشتری را در این دستگاه وارد کردند، تقسیم کاری که به موازات پیدایش گروه‌های صاحب منافع جدید، و، در نتیجه، مصالح تازه اداری در داخل جامعه بورژوازی، به تدریج افزایش می‌یافت. هر نفع مشترکی بیدارنگ از جامعه تفکیک گردید و به عنوان یک نفع برتر، یک نفع عمومی، از حیطة عمل اعضاء جامعه خارج شد، از پل، مدرسه و املاک متعلق به آبادی در کوچک‌ترین مزرعه‌ها گرفته تا راه آهن، اموال ملی و دانشگاه‌ها، به صورت موضوع فعالیت حکومتی در آمد. بالاخره، جمهوری پارلمانی برای مبارزه با انقلاب خود را مجبور دید که با اتخاذ سیاست شدت عمل و اقدام به سرکوبی، وسایل کار و تمرکز قدرت حکومتی را تقویت کند. تمامی شورش‌های سیاسی، به جای درهم‌شکستن این ماشین حکومتی، به تقویت و تکمیل آن کمک کرده‌اند؛ احزابی که هر کدام به نوبه خود برای کسب قدرت مبارزه کردند، فتح این بنای عظیم دولت را چونان غنیمت اصلی فاتح دانسته‌اند. تنها در دوره بناپارت دوم است که دولت به نظر می‌رسد کاملاً مستقل شده است. ماشین دولت در برابر جامعه بورژوازی به نظر می‌رسد آن چنان تقویت شده است که دیگر برای وی مهم نیست که آدمی همچون رئیس جمعیت ۱۰ دسامبر بالای سرش باشد، عیار خود ساخته از خارجه آمده ای که مشتی سرباز نمای مست، که با عرق و کالباس سبیل هایشان چرب شده، و دائم هم باید چرب شود، بر سر دست اش بلند کرده و به افتخار وی هورا کشیده اند. نومییدی اندوهگنانه، احساس وحشتناک یاس و تحقیری که در سینه فرانسه چنگ انداخته و راه نفس کشیدن اش را بند آورده است از همین جاست. فرانسه احساس می‌کند که دامن عفت اش را لکه دار کرده اند». مارکس در این عبارت‌ها، هم بر حکمی اشاره می‌کند که امروزه دیگر نه تنها حکم او، بلکه حکم مجموعه دانش اجتماعی کنونی بشر است:

«حکومت و دولت از آسمان به زمین نیامده‌اند، حاصل عمل اجتماعی مردمان در قالب جامعه یا اجتماع سیاسی‌اند». مارکس در جنگ داخلی فرانسه می‌گوید: «دهقانان فرانسوی به لویی بناپارت به عنوان رئیس جمهوری رای داده بودند، ولی حزب نظم امپراتوری دوم را آفرید». و در دوره امپراطوری دوم بود که باز هم به عقیده مارکس ماشین دولت در برابر جامعه بورژوازی آنچنان تقویت می‌شود که دیگر گویی برآیند عمل طبقات اجتماعی آن جامعه نیست بلکه در حکم پدیده‌ای است بالای سر جامعه و مستقل از آن. پس، مشاهده می‌کنیم که در همین کلمات نقل شده از مارکس، به عبارت دیگر، موضوعی به میان کشیده شده که تبیین آن از حدود پیش ماتریالیستی او، که اقتصاد را یگانه عامل مؤثر در تحولات اجتماعی - سیاسی می‌داند، آشکارا بیرون است: «اگر دستگاه دولتی - حکومتی فرانسه حاصل عمل طبقه بورژوازی، یعنی طبقه تاریخاً بالنده فرانسه، و برای دفاع از منافع اقتصادی این طبقه بوده، چگونه است که حاصل عمل همین طبقه به گسترش پدیده‌ای انجامیده که سرانجام از حیطة نظارت خود آن خارج شده، و نسبت به آن طبقه و تمامی جامعه فرانسوی دستگاهی مستقل گردیده، و به نوعی آقا بالا سر تبدیل شده است؟ انگلس در مقدمه‌ای که بر کتاب جنگ داخلی در فرانسه مارکس می‌نویسد، اینگونه وضعیت و شرایط کمون و دولت را توضیح می‌دهد که: در ۱۸۷۱، مرکز صنایع پیشه‌وری پاریس، به چنان حدی از توسعه به عنوان صنعت بزرگ دست یافته بود که دیگر نمی‌شد آن را موردی خاص نامید. با توجه به اینکه یکی از دستورات صادر شده از سوی کمون، که مهمترین دستورش هم بود، صحبت از ایجاد سازمانی برای صنعت بزرگ و حتی کارخانه می‌کرد که نه فقط باید بر اساس تأسیس انجمن کارگران در هر کارخانه شکل بگیرد بلکه قرار بود همه آن انجمن‌ها در یک فدراسیون بزرگ دور هم جمع شوند؛ به اختصار اینکه نوعی از سازمان چنانکه مارکس در جنگ داخلی می‌گوید، سرانجام می‌بایست به ایجاد کمونیزم، یعنی چیزی که درست نقطه مخالف آیین پرودون بود، بینجامد و به همین دلیل هم بود که رویداد کمون در واقع گور مکتب پرودونی سوسیالیزم را کند. این مکتب امروزه در بین محافل کارگری فرانسه جایی ندارد و به کلی از بین رفته است؛ به جای آن، چه در نزد معتقدان به امکانات، چه در بین هواداران مارکسیزم نظریه مارکس است که میدان‌داری می‌کند. نشانه‌های اعتقاد به آیین پرودون را اینک فقط در محافل بورژوازی رادیکال می‌توان پیدا کرد. کمون در نهایت به این نتیجه رسید که طبقه کارگر، بعد از رسیدن به قدرت، نمی‌تواند جامعه را به کمک همان ماشین دولتی قبلی اداره کند، این طبقه کارگر، برای آن که سلطه طبقاتی خود را که تازه بدست آورده بود، دوباره از دست ندهد، باید از یک طرف ماشین سرکوب گذشته را که علیه خود او به کار گرفته شده بود، از بین ببرد اما از طرف دیگر باید تدابیری انجام دهد که قدرت داده شده به گماشتگان و کارمندان که خود او برای اداره جامعه مامور کرده است، همواره و بدون استثنا پس‌گرفتنی باشد. خصلت خاص دولتی که پیش از کمون بر جامعه فرمان می‌راند چه بود؟ جامعه، ابتدا از راه تقسیم کار ساده، ارگان‌های مخصوصی را برای تأمین منافع مشترک خود و مراقبت در این مورد ایجاد کرده بود. اما، این اندام‌ها، که

دولت در رأس آن‌ها قرار داشت، به مرور زمان، با پرداختن به تأمین منافع خاص خودشان، تغییر ماهیت داده، از حالت خدمتگزار جامعه خارج گردیده، و به خداوندگاران جامعه مبدل شده بودند. این دگرگونی را به عنوان مثال نه تنها در قالب پادشاهی موروثی بلکه حتی در قالب جمهوری دموکراتیک هم می‌شود دید و نمونه آشکار آن درست در آمریکای شمالی، هر یک از دو حزب بزرگ که شامل احزاب جمهوری‌خواه و دموکرات بودند، به نوبت جای یکدیگر را در دستگاه قدرت می‌گیرند، توسط افرادی اداره می‌شود که سیاست برای آن‌ها نوعی کسب و کار به شمار می‌آید، و بر سر کرسی‌های نمایندگی و قانونگذاری، در دولت‌های محلی و همچنین در دولت فدرال به همه نوع معامله‌گری می‌پردازند، و درآمد آن‌ها از داغ شدن تنور انتخابات و تبلیغات برای حزب خودشان به دست می‌آید که بعد از پیروزی در انتخابات پاداش این فعالیت‌ها را با اعطای مقامات دولت به آن دریافت می‌کنند و همه به این امر آگاهی داریم که آمریکایی‌ها از سی سال پیش تا امروز چه قدر سعی کرده‌اند که این بار سنگین را حمل نکنند و با وجود کوشش‌هایی که انجام می‌دهند، باز به نتیجه مطلوب دست نیافته‌اند و درست در همین آمریکا است که می‌توانیم بهتر از هر جای دیگری در جهان مشاهده کنیم که چگونه قدرت دولت موفق می‌گردد که نسبت به جامعه، جامعه‌ای که در شروع چیزی جز ابزاری در دست آن برای اداره‌اش نمی‌بایست باشد، استقلال پیدا کند. در این آمریکا، نه خاندان‌های سلطنتی وجود دارد، نه اشرافیت، نه ارتش دائمی، نه دستگاه اداری با مقامات ثابت و حقوق بازنشستگی. با همه این موارد، در آن جا دو گروه سیاست باز معامله‌گر سودجو وجود دارند که به نوبت جای همدیگر را در دستگاه قدرت پر می‌کنند و دولت را با استفاده از فاسدترین وسایل و برای رسیدن به شرم‌آورترین مقاصد خاص خود در خدمت خود می‌گیرند؛ ملت نیز، در برابر این دو کارتل بزرگ سیاست باز که گویا به اصطلاح در خدمت وی قرار دارند ولی، در واقع بر وی تسلط دارند و غارت‌شان می‌کنند، هیچ چاره‌ای ندارد و تن به قضا داده است. کمون برای اینکه از این مصیبت اجتناب- ناپذیر در همه نظام‌های قبلی، یعنی مبدل شدن دولت و اندام‌های دولتی از خدمتگزاری جامعه به خدایگان مسلط بر جامعه، گرفتار نشود، دو وسیله کارآمد را به کار برد: اول این که گزینش همه مقامات در دستگاه- های اداری، قضایی و آموزشی را تابع انتخاب بر مبنای آراء عمومی کرد و در نتیجه اساس را بر این گذاشت که آن مقامات در هر لحظه پس گرفتنی باشند. دوم این که دستمزد خدمات را از پایین تا بالاترین آن‌ها، معادل همان دستمزدی قرار داد که کمون پرداخت می‌کرد: ۶۰۰۰ فرانک. بدین ترتیب، جلوی مسابقه برای بدست آوردن مقامات و مناصب اداری گرفته می‌شد، ضمن آن که انتخاب شوندگان برای امور نمایندگی مردم دست باز نبودند و باید مراقبت می‌کردند که حدودی را که برایشان گذاشته شده است، رعایت نمایند. این روش در هم شکستن قدرت دولتی به صورتی که تا آن زمان مرسوم بود و نشان دادن قدرتی نو، به جای آن موضوعی است که در بخش سوم جنگ داخلی فرانسه نیز به آن پرداخته شده است.

این موضوع از آن جهت قابل توجه است که به خصوص در آلمان، اعتقاد خرافی به دولت از حد فلسفه خارج شده، و در وجدان عمومی بورژوازی و حتی در وجدان بسیاری از کارگران ریشه دوانیده است. در تلقی فیلسوفان، دولت تحقق فکر یا ملکوت خدا بر روی زمین است که بیان فلسفی به خود گرفته است، قلمروی است که حقیقت و عدالت جاودانه در آن تحقق یافته، یا باید تحقق بیابد و ارجگذاری خرافی گونه دولت و هر آن چه به دولت ارتباط دارد، از همین جا سرچشمه می‌گیرد، و ریشه‌گیری این احساس در وجود همه به خصوص از آن رو آسان‌تر می‌گردد که همه ما، از همان دوران شیرخوارگی، با این تصور خو گرفته‌ایم که همه امور و همه منافع مشترک جامعه به طور کلی، جز به شیوه‌ای که تاکنون صورت گرفته، یعنی جز به دست دولت و مراجع اقتداری که نان دولت را می‌خورند، به صورت دیگری نمی‌تواند تنظیم و اداره شوند. چندان که مردم فکر می‌کنند، حالا که توانسته‌اند اعتقاد به پادشاهی موروثی را کنار بگذارند و به سر جمهوری دموکراتیک قسم بخورند، گامی به راستی معجزه‌وار برداشته‌اند. در حالی که دولت، در واقعیت امر، چیزی جز ماشین سرکوب یک طبقه به دست طبقه‌ای دیگر نیست و این حقیقتی است که در جمهوری دموکراتیک و نظام پادشاهی، هر دو به یکسان مصداق دارد؛ خلاصه این که، دولت، در بهترین حالت، خود، شری است که پرولتاریای پیروز در نبرد برای به دست آوردن سلطه طبقاتی خود، آن را از گذشته به ارث می‌برد. شری است که پرولتاریا، درست مانند کمون پاریس، از ضررهای آن در کوتاه‌ترین زمان رهایی ندارد مگر آن گاه که نسل تازه‌ای از مردم، که در شرایط اجتماعی نو و آزادانه به بار آمده‌اند، چندان توانایی پیدا کنند که بتوانند تمامی این زباله برانباشته‌ای را که دولت نام دارد، بروبند و از پیش پای خود بردارند. سوسیال دموکرات عامی، که اخیراً واژه دیکتاتوری پرولتاریا دوباره به گوش او خورده است، از شنیدن آن به وحشتی سلامت بخش گرفتار شده است. اگر می‌خواهید بدانید که این دیکتاتوری چگونه است می‌توانید نگاهی به کمون پاریس نمایید، خواهید دید که این همان دیکتاتوری پرولتاریا است (مارکس، ۱۳۸۸: ۹-۴۴).

مارکس در مورد ضرورت و آزادی عقیده دارد که یک رابطه‌ای دیالکتیکی بین ضرورت و آزادی وجود دارد. از یک طرف ما شرایط عینی را داریم که تحول آن گرچه نتیجه کار انسان‌ها است، اما خارج از اختیار آن‌ها و مستقل از آن‌ها است. از سوی دیگر مبارزه طبقاتی را می‌بینیم که متکی به عمل خودآگاه انسان‌ها است در همین رابطه مارکس چنین می‌گوید که انسان‌ها هستند که تاریخ را می‌سازند اما نه بدون در نظر گرفتن موقعیتی که در آن قرار دارند و نه هر طور که دل آن‌ها می‌خواهد. مارکس آزادی را شناخت ضرورت و عمل در جهت آن تعریف می‌کند. بنابراین، ما به این معنی آزاد نیستیم که هر کاری که دل ما می‌خواهد بتوانیم انجام دهیم. شرایط بیرونی یک واقعیت عینی است که مسیر و قانون‌مندی خاص خود را دارد. این واقعیت آدم‌های خوش خیال را ناامید می‌کند. ولی زمانی که ما راه و قانون حاکم بر واقعیت

بیرونی را بشناسیم و در جهت آن عمل کنیم آنگاه آزاد هستیم و می‌توانیم در دگرگون کردن شرایط در جهت دلخواه صاحب سهم باشیم (پولادی، ۱۳۸۶: ۱۸۷-۱۸۶).

به عقیده مارکس، طبقه‌ای که حاکمیت اقتصادی به معنای مالکیت و کنترل وسایل تولید را در اختیار دارد، حاکمیت سیاسی را هم در اختیار دارد. در نظام سرمایه‌داری، دولت نهادی است که روابط مالکیت اقلیت ثروتمند را حفظ می‌کند، و بدین وسیله طبقه‌ای بر طبقه دیگر ستم روا می‌دارد. براین اساس، دولت نماینده تمام مردم اعم از ثروتمند و فقیر نیست. مادامی که طبقات وجود دارند، دولت نیز ماهیتی طبقاتی خواهد داشت؛ دولت همواره حامی فرمانروایان خواهد بود (چیلکوت، ۱۳۷۸: ۱۸۵).

اگر بخواهیم بیگانگی سیاسی را که مارکس یکی از زیر مجموعه‌های از خودبیگانگی می‌داند، بیان نماییم، باید بگوییم بیگانگی اقتصادی با بیگانگی سیاسی و ایدئولوژیکی نیز همراه است که شامل بیگانگی از محصول (بشر به عنوان یک موجود تولید کننده تنها با کار خود است که به تولید کالا می‌پردازد، در نظام بازار کار کارگر نیز خود به صورت کالا در می‌آید. ارزش این کالا در بازار کار معادل میزان کار اجتماعاً لازم برای بازتولید آن است. اما این کار ارزشی به مراتب بیش از آنچه برای بازتولید آن لازم است می‌آفریند که به صورت ارزش اضافه به تصاحب کارفرما در می‌آید و حتی به صورت نیرویی بیگانه در مقابل وی می‌ایستد) و بت‌وارگی کالا (از کار در کارخانه هر کارگر جزء کوچکی از یک کار جمعی را انجام می‌دهد که از چگونگی محصول نهایی بی‌خبر است. به این ترتیب محصول کار انسان خصوصیت خود را به عنوان محصول کار انسان از دست می‌دهد و بت‌واره می‌شود و به صورت واقعی ستمگر در می‌آید که در برابر تولید کننده یا همان کارگر و تصاحب کننده یا همان سرمایه‌دار هر دو قرار می‌گیرد)، می‌باشد. بیگانگی سیاسی و ایدئولوژیکی یعنی تحریف مناسبات واقعی و توجیه آن با دنیای خیالی. در جامعه سرمایه‌داری بشر بین شهروند و موجود اقتصادی به دو قسمت تقسیم شده است. این دوگانگی انعکاس بیگانگی سیاسی است که دولت بورژوایی آن را بیش از پیش تشدید می‌کند. دولت بورژوایی به صورت ابزاری در می‌آید که از طریق آن طبقه مالک یعنی صاحب سرمایه بر سایر طبقات مسلط می‌گردد (پولادی، ۱۳۸۶: ۱۹۶-۱۹۵).

مارکس با ارائه تصویری از جامعه سعی می‌کند تا رابطه دولت با طبقه حاکم را نشان دهد. جامعه از دو بخش مجزای روبنا و زیر بنا تشکیل شده است. زیر بنا از نیروهای مولد و روابط تولید اجتماعی مبتنی بر آن نیروها تشکیل می‌گردد. به سخن دیگر، نیروهای مولد و مالکیت وسایل تولید، عامل تعیین کننده تقسیم کاری هستند که برخی از اعضای جامعه را از اعضای دیگر جدا می‌کند. روبنای حقوقی و سیاسی از برداشت‌های مردم در سطوح متفاوت نسبت به جهان تشکیل می‌گردد. این برداشت‌ها به زیربنای جامعه بستگی دارند. آن‌ها ایدئولوژی‌هایی هستند که ضامن آگاهی کاذب می‌باشند. به باور مارکس، نقش علم افشای ایدئولوژی‌هایی است که حافظ منافع طبقه مسلط هستند. تنها انقلاب بر ضد این طبقات است که

می‌تواند سیستم یا جامعه را از شر این ایدئولوژی‌ها رها کند. مارکس به این نکته اشاره می‌کند که عناصر اساسی که عبارتند از دولت و طبقه حاکم، روبنا و زیر بنا، واقعیت و ایدئولوژی، روابط و نیروهای مادی تولید و شیوه‌های تولید که دوره‌های تاریخی را مشخص می‌کنند. دولت در کنار طبقه حاکم قرار داشته، و در راستای پیشبرد امور این طبقه عمل می‌نماید (چیلکوت، ۱۳۷۸: ۱۸۷-۱۸۵).

بیگانگی انسان با استقرار جامعه کمونیستی برطرف می‌شود و انسان به بیگانگی می‌رسد. برای یگانه شدن انسان به شرایطی نیاز است که در جامعه کمونیستی فراهم می‌گردد. از جمله این شرایط می‌توان به این موارد اشاره کرد: وفور نعمات حیات، بیرون آمدن کار از حالت اجبار که از ویژگی‌های جوامع ماقبل کمونیستی است و تبدیل آن به ضرورت اخلاقی، منتفی شدن فاصله طبقاتی و مبارزه طبقاتی و ستم انسان بر انسان و سرانجام یکی شدن انسان با خصوصیات نوعی و کلی خود (انسان به عنوان موجودی آزاد و تولیدکننده در کلیت خود). مارکس اعتقاد دارد که دموکراسی به عنوان یک آرمان فقط در چنین جامعه‌ای امکان ظهور می‌یابد. مارکس از جمله دموکرات‌های رادیکال است که دموکراسی و تحقق آزادی را فقط با از بین رفتن هر نوع ستم انسان بر انسان امکان پذیر می‌داند و این خود مستلزم از میان برداشتن بهره‌کشی انسان از انسان است. در این مرحله عالی از تکامل جامعه بشری وجود دولت نیز منتفی می‌گردد و دولت به تدریج از بین می‌رود. برای اینکه به نظر مارکس دولت در مرحله معینی از تاریخ یعنی پیدایش جامعه طبقاتی و برای مهار طبقات مورد بهره‌کشی توسط طبقات بهره‌کش به وجود آمده است. البته دولت فقط یک وجه ندارد اما یکی از مهم‌ترین وجوه آن مهار طبقاتی می‌باشد. دولت با پیدایش مالکیت خصوصی، تقسیم جامعه به طبقات بوجود آمده است و با حذف مالکیت خصوصی و منتفی شدن تقسیم طبقاتی جامعه علت وجودیش را نیز از دست می‌دهد (پولادی، ۱۳۸۶: ۱۹۸).

اول آن که مارکس عقیده داشت که طرح شعار نابودی فوری حق وراثت در حکم آن است که سرنا را از سر گشاده‌اش بنوازیم، اما حق به ارث گذاشتن دارایی فقط وجه خاصی از کل نظام مالکیت است. دوم آن که به عقیده مارکس، دولت منشأ مستقل همه مصائب اجتماعی نیست، بلکه صرفاً وسیله‌ای برای حفظ امتیازات موجود است. اختلاف نظر در این مورد به صورت اساسی نبود، برای اینکه مارکس، مثل باکونین، به ضرورت نابودی همه‌ی نهادهای سیاسی موجود اعتقاد داشت؛ باکونین نیز اگر چه با این نظر موافق بود که دولت، به لحاظ تاریخی، به عنوان ابزاری در دست مالکیت خصوصی بوجود آمده است، اعتقاد داشت که دولت به تدریج نیروی مستقلی شده، و به دژ مستحکم و لازم نظام طبقاتی مبدل گردیده است. اختلاف نظر در این نکته بود که آیا انقلاب سوسیالیستی می‌تواند از همان شروع، همه اشکال دولت را از میان بردارد یا خیر. مارکس اعتقاد داشت که کار دولت آینده نه حکومت بر مردم که اداره چیزها یا به سخن دیگر سازمان‌دهی تولید خواهد بود. از دیدگاه باکونین این به معنی دولت‌گرایی افراطی است برای اینکه اداره‌ی متمرکز اقتصاد بدون تمرکز سیاسی و لاجرم بدون بردگی امکان پذیر نیست. سوم آن که در طرح

استراتژیک مارکس، جایی برای فعالیت سیاسی در چارچوب نظام‌های موجود، از قبیل نظام‌های پارلمانی و غیره وجود داشت و در صورت همخوانی اتفاقی منافع بورژوازی با منافع پرولتاریا امکان داشت با بورژوازی دموکراتیک به طور موقتی ائتلاف نماید. ولی در دیدگاه باکونین، انقلابیون باید فقط در یک فعالیت سیاسی شرکت کنند و آن نابودی همه‌ی صور وجود دولت است. چهارم این که، اندیشه‌ی باکونین در باب فعالیت اقتصادی توسط کمون‌های کوچک مستقل به نظر مارکس چیزی بهتر از آرمان شهر پرودنی نبود و اعتراضات خود به آن آرمان شهر را در مورد این نظر نیز صادق می‌دانست. اعتقاد داشت که گرایش طبیعی در جهت تمرکز تولید است و از سوی دیگر، اقتصادی که از واحدهای مستقل تشکیل شده، ناچار همان نظام رقابت و انباشت سرمایه را باز تولید می‌کند. طی یک دوره‌ی طولانی، اندیشه‌های مارکس در مورد همه‌ی این مسائل به تدریج تغییر کرد. فقط بعد از کمون پاریس، این اندیشه را پذیرفت که دستگاه موجود دولت را باید نابود کرد و همین اندیشه در روایت لنین از مارکسیسم مقامی مرکزی پیدا نمود. گیوم، یکی از هواداران سوییسی باکونین، این تغییر دیدگاه مارکس را به عنوان نشانه‌ای از آنارشیزم شدن مارکس ارج نهاد. ولی وی در اشتباه بود زیرا که مارکس همچنان بر این باور بود که اداره‌ی متمرکز اقتصاد امری ضروری است؛ ولی می‌گفت دولت آینده هیچ کارکرد سیاسی نخواهد داشت. درست است که مارکس هرگز روشن نکرد که وقتی دولت نابود و کل اقتصاد متمرکز شود، در این صورت حیات اجتماعی بر چه اساسی سازمان‌دهی خواهد شد. در این مجادلات، نقطه‌ی قوت مارکس در عرصه‌ی نقد اقتصادی و نیز در این نظرش بود که نظامی متشکل از واحدهای تولید مستقل، مترادف احیای تمامی جنبه‌های زیان بار یک اقتصاد کالایی خواهد بود. در برابر، نقطه‌ی قوت باکونین نقدش بر دولت‌گرایی آشکار و پنهان برنامه‌ی مارکس بود. او درست همان سوالی را پیش کشید که مارکس هرگز بدان جواب روشنی نداد: چگونه می‌توان قدرت اقتصادی متمرکزی را، بدون سرکوب سیاسی، تصور کرد؟ و اگر جامعه‌ی آینده نیز به حاکم و محکوم تقسیم شد، چگونه می‌توان نظام امتیاز قدرت را باز تولید نکرد، یعنی درست همان نظامی که به تثبیت خود گرایشی طبیعی دارد؟ این اعتراضات بارها در انتقادات آنارشیزم‌ها و سندیکالیست‌ها بر مارکس تکرار شده است. واضح است که در دیدگاه مارکس، سوسیالیسم نظام خودکامه‌ای نبود که در آن دستگاه سیاسی، به اعتبار موضع انحصاری خود در کنترل ابزار تولید، امتیازات خود را حفظ کند. با این همه، هرگز به این اعتراض باکونین جوابی نداد؛ می‌توان این امتیاز را برای باکونین قائل شد که اولین کسی بود که نطفه‌های لنینیزم را در مارکسیسم کشف نمود (کولاکوفسکی، ۱۳۸۹: ۳۰۴-۳۰۲).

در مورد کارکردهای دولت و نابودی آن می‌توانیم به این نکته توجه نمایم که: «تقسیم‌بندی طبقاتی به ایجاد دستگاه دولت انجامید. انگلس تحولات جامعه‌ی اولیه را براساس کشفیات مورگان دنبال کرد و این نظر را پیش کشید که دولت در نتیجه فروپاشی سازمان‌دهی دموکراتیک قبیله پدیدار شد. به نظر او عوامل

گونگونی در این فرآیند سهم بود: در وهله‌ی نخست، تغییری بود که پیش‌تر ذکر شد و در نتیجه‌ی آن، مشاغل به طبقات موروثی بدل گردیدند؛ به علاوه، حراست از ثروت‌هایی که از راه تصادفات گوناگون جمع شده بود، لازم شد. دولت در مقام ابزار قهری که در دفاع از منافع طبقاتی (معینی) عمل می‌کند، دست کم وجود جنبه‌هایی از تقسیم طبقاتی را پیش فرض دارد. هم دستگاه قدرت و هم استفاده از زور برای اداره‌ی بردگان هر دو ریشه‌هایی اقتصادی دارند. یکی از راه‌های پیدایش دولت فتوحات است، اما پیدایش دولت، در شکل نمونه وارث، نتیجه‌ی تنازع طبقاتی در چارچوب اجتماعی واحد است. دولت ثروت و امتیاز به دست آمده (توسط طبقات مالک) را تثبیت می‌کند؛ از آن‌ها در برابر سنت کمونیستی جوامع پیشین حراست می‌کند و شرایطی فراهم می‌آورد که در آن نابرابری و ثروت‌های خصوصی فزونی می‌گیرد. از آن جا که دولت از ضرورت تمدید تنازع طبقاتی برخاسته بود، از آن جا که در عین حال در زمانی پدیدار شد که تنازع این طبقات جریان داشت، ناچار، این دولت به طبقه‌ای تعلق داشت که از همه قدرت‌مندتر بود و از لحاظ اقتصادی چیرگی داشت، و این طبقه از طریق دولت، به چیرگی سیاسی هم می‌رسید و بدین سان وسیله‌ای تازه برای سرکوب و استثمار طبقه‌ی محروم پیدا می‌کرد» (منشأ خانواده بخش نهم). در رابطه با دولت بورژوایی، کارکرد حراست از امتیازات طبقه‌ی مالک، سخت آشکار و بی‌پروا است، و همین نکته برای ساخت سیاسی دولت اهمیتی حیاتی دارد. همان‌طور که مارکس و انگلس در سال ۱۸۵۰، در نقدی بر کتاب ای. دو ژیراردن نوشتند: «دولت بورژوازی چیزی نیست جز بیمه‌ی متقابل بورژوازی در برابر اعضای خود این طبقه و طبقه استثمار شده؛ بیمه‌ای که ناچار هر روز پر هزینه‌تر می‌شود و در ظاهر، از جامعه بورژوایی که در بند نگاه داشتن استثمارشدگان را هر روز دشوارتر می‌یابد، استقلال پیدا می‌کند». در نتیجه گرچه دولت باید کماکان کارکردهای اجتماعاً لازمی را که سبب پیدایش آن شد، انجام دهد، یعنی باید کارکردهایی را انجام دهد که خودمختار شدن آن‌ها به پیدایش قدرت سیاسی انجامید، اما این کارکردها دیگر تعیین‌کننده‌ی سرشت دولت نیستند. زیرا در خود این کارکردها هیچ عنصر قدرت سیاسی نهفته نیست، و اگر مساله‌ی نیاز به حراست از طبقه‌ی ممتاز نمی‌بود، خودمختار شدن این کارکردها هم به پیدایش دستگاه دولت نمی‌انجامید (کولاکوفسکی، ۱۳۸۹: ۴۲۰-۴۱۹).

همان‌طور که مارکس در مورد کودتای ناپلئون می‌گوید، در جامعه‌ی بورژوایی بسا که دستگاه بوروکراسی، استقلال خود را از طبقه‌ای که خادم آن است، اعلام کند. ولی حتی این گونه حالات را نیز می‌توان از زاویه‌ی منافع طبقاتی تبیین نمود. بورژوایی حاضر است برای حفظ موقعیت خود به عنوان یک طبقه، قدرت پارلمانی را از دست بدهد و اعمال قدرت سیاسی مستقیم را به دست یک بوروکراسی خودمختار بسپارد. اگر دولت را اینگونه تعریف نماییم، از آن به دو نتیجه خواهیم رسید که هر دو برای آموزه‌ی مارکسیسم مهم هستند: مورد اول، از میان رفتن دولت در جامعه‌ی بی طبقه است، و دیگری ضرورت نبودن ماشین کنونی دولت توسط یک انقلاب. نتیجه‌ی اول بدیهی است. هر گاه تقسیم

طبقاتی از میان برود، طبعاً دیگر به نهادهایی که کارکرد آن‌ها حفظ نظام طبقاتی و سرکوب طبقات استثمار شده است، نیازی نخواهد بود». گام اولی که دولت با آن به راستی در مقام نماینده‌ی کل جامعه پا پیش می‌گذارد، یعنی تصاحب ابزار تولیدی به نام جامعه، در عین حال آخرین گام آن در مقام یک دولت است. از آن پس هر روز دخالت دولت در عرصه تازه‌ای از روابط اجتماعی زایل می‌شود و سرانجام دولت روزی یک سره به خودی خود از کار باز می‌ایستد. حکومت بر انسان‌ها جای خود را به مدیریت چیزها و هدایت فرآیندهای تولید می‌دهد. دولت نابود نمی‌شود، پژمرده می‌شود و از میان می‌رود (سوسیالیسم علمی و تخیلی، فصل سوم) (به نقل از: کولاکوفسکی، ۱۳۸۹: ۴۲۱-۴۲۰).

دولت ابدی نیست؛ جلوه‌ای گذرا از تمدن است و با نابودی تقسیم طبقاتی از میان رخت بر می‌بندد. به قول انگلس: «باید آن را در کنار چرخ بافندگی و تبر مفرغی به موزه‌ی اشیای عتیقه سپرد» (منشأ خانواده، بخش نهم). چنان که مشاهده می‌کنیم، نابودی دولت مترادف با نابودی وظایف مدیریت لازم برای اداره‌ی تولید نیست؛ ولی انجام این وظایف، در حکم اعمال قدرت سیاسی نخواهد بود. در این شیوه‌ی بیان، این نکته پنهان است که حالتی پدید می‌آید که در آن همه‌ی تنازعات اجتماعی ناپدید می‌گردد و این همه مؤید تفسیری است که براساس آن، مارکس و انگلس اعتقاد داشتند که نابودی تقسیم‌بندی طبقاتی در عین حال همه‌ی ریشه‌های دیگر اختلاف اجتماعی را نیز از میان خواهد برد. دوم آن که، روبنای سیاسی، به عنوان ابزار اعمال قهر را نمی‌توان طوری اصلاح کرد که از آن پس در خدمت منافع طبقه‌ی استثمار شده قرار گیرد؛ باید از راه قهر انقلابی نابودش ساخت. این نتیجه‌گیری عملاً در زمان کمون پاریس بر مارکس تحمیل شد: نابودی دولت بورژوایی گامی است در راه نابودی دولت به طور کلی؛ اما در دوران گذاری که در آن طبقه‌ی کارگر پیروز در کار مبارزه با استثمارگران است، کماکان به ابزاری برای اعمال قهر نیاز دارد، و این (دستگاه) برای نخستین بار در تاریخ ابزار (منافع) اکثریت خواهد بود. این ابزار همان دیکتاتوری پرولتاریا است؛ در این دیکتاتوری، پرولتاریا بی‌پروا و بی‌پرده از قهر استفاده می‌کند تا طبقه را یک سره از میان بردارد گرچه رشد اقتصاد سرمایه‌داری زمینه را برای گذار به سوسیالیسم فراهم می‌کند، اما این گذار را نمی‌توان صرفاً در فرآیند اقتصادی به وجود آورد، بلکه در عین حال در عرصه‌ی روبنا نیز باید به آن جامعه‌ی تحقق پوشاند. در اقتصاد سرمایه‌داری، پیش‌فرض مثبت سوسیالیسم، سطح بالای فن‌آوری و همکاری در فرآیند تولید است؛ در مقابل، علل منفی (انقلاب سوسیالیستی) تضادهای درونی سرمایه‌داری و آگاهی طبقاتی پرولتاریا است خود گذار، کنشی سیاسی و نه اقتصادی است؛ اما مطابق جمله‌ی قصار مارکس: «زور، قابله‌ی هر جامعه‌ی کهنی است که آستن نو است. زور خود نیرویی اقتصادی است» (سرمایه، جلد اول، فصل ۲۴، بخش ۶)، (کولاکوفسکی، ۱۳۸۹: ۴۲۱).

ابزار رسیدن پرولتاریا به پیروزی هر چه باشد، در هر صورت مارکس و انگلس قدرت دولتی را صرفاً یک وسیله می‌دانستند. بر خلاف لاسال و هگل، دولت را فی‌نفسه ارزشمند نمی‌شمردند، آن را با اجتماع نیز یکی نمی‌دانستند، بلکه آن را شکلی تاریخی و گذرا از سازمان‌دهی اجتماعی محسوب می‌کردند. وجود اجتماعی انسان در نظر آن‌ها به هیچ وجه با وجود سیاسی آن‌ها یکی نبود. بر عکس، دولت، به عنوان دولت، بیان سیاسی حالتی بود که در آن نیروهای انسان، تجسم‌یافته در کار، در تقابل با او قرار می‌گیرند، به سخن دیگر، دولت تبلور حد‌اعلای از خودبیگانگی اجتماعی است. اگر پرولتاریا به وسیله اعمال قهر موقتی نیاز پیدا کند، این ابزار همان سلطه‌ی است که عملاً از سوی توده‌ی عظیم جامعه اعمال خواهد شد. اما کل هدف این سلطه آن است که بساط خود را برچیند و سیاست را به عنوان عرصه‌ی جداگانه‌ای از زندگی پایان بخشد. پس به این ترتیب، نظریه‌ی دولت مارکس تکرار و تکامل همان مطلبی است که او در سال ۱۸۴۳، به زبانی فلسفی در مساله یهود نوشت. انسان‌های واقعی، که تنها نفس‌های فعال راستین‌اند، جوهر نوعی‌ای را که تاکنون در عرصه‌ی از خود بیگانه شده‌ی حیات سیاسی وجود داشته، از نو به درون خود جذب خواهند کرد. سرشت اجتماعی نیروهای فردی انسان دیگر به صورت فرآورده‌ی سیاسی از خود بیگانه شده‌ای بروز نخواهد کرد. زنان و مردان رسالت خود را به جامعه به گونه‌ای مستقیم، و نه در عرصه‌ای که ویژه‌ی این هدف به وجود آمده، به انجام خواهند رساند. در یک کلام، زندگی خصوصی و جمعی در سطح آحاد انسان‌ها تلفیق (و هم‌آهنگ) خواهد شد. جوهر نوعی انسان در حیات افراد حل خواهد شد و دیگر تمایزی میان زندگی خصوصی و عمومی در کار نخواهد بود. نابودی تقسیم‌بندی‌های طبقاتی شرط کافی و لازم برای این بازگشت به حالت مشخص بودن است (کولاکوفسکی، ۱۳۸۹: ۴۲۳).

مبارزه طبقاتی با پیروزی پرولتاریا به پایان می‌رسد. پرولتاریا که زمام دولت را به دست گرفته است، دیکتاتوری خود را بر پا می‌کند. مارکس پیش‌بینی کرده است که این مرحله یعنی دیکتاتوری طبقه کارگر یک مرحله موقتی و زودگذر است که طی آن کلیه طبقات از میان می‌روند و جامعه انسان‌های آزاد و برابر به وجود می‌آید. مارکس تصریح نکرده است که دوران این دیکتاتوری چه مدت باید باشد؟ حقیقت این که توصیفی که مارکس از ماهیت جامعه بی‌طبقه می‌کند بسیار مبهم است. او می‌گوید: «پس از آنکه دولت نقش خود را که همان آموزش و پرورش سوسیالیستی و تحکیم سازمان‌های مربوط به آن است انجام دهد رو به تحلیل می‌رود. دیگر زور و فشار و کشمکش و تضاد در میان نخواهد بود و هر کس از صلح و آرامش و فراوانی برخوردار خواهد گشت. هدف عمده اجتماع که براساس آن استوار خواهد شد و پیشرفت آزادانه و بی‌کم و کاست برای هر فرد ممکن خواهد بود و اصلی که اجتماع براساس آن استوار می‌شود این خواهد بود: «از هر کس به اندازه توانایی‌اش و به هر کس به اندازه نیازش» (آشفته تهرانی، ۱۳۹۱: ۳۳۴).

- جمع‌بندی و نتیجه‌گیری

همچنان که ملاحظه شد، دیدگاه مارکس در مورد دولت و جامعه مورد بررسی قرار گرفته است. با توجه به مطالب ارائه شده باید گفت که رویدادهای مهم تاریخی، تکامل اجتماعی ملل غربی را مهیا کرد که شامل حوادث و رویدادهای مانند رنسانس، رفورماسیون، عصر روشنگری و انقلاب صنعتی نیمه دوم قرن ۱۸ و نیمه اول قرن نوزدهم بود که تاثیر شگرف بر آراء متفکران این قرن بر جا گذاشت. انقلاب صنعتی ساختار طبقاتی جوامع را دگرگون نمود و علت بروز تضادهای آشتی‌ناپذیر طبقاتی گردید. این مسئله و تاریخ انقلاب فرانسه زمینه‌ساز تحلیل مارکسیست‌ها از جامعه بر حسب طبقه‌بندی دوگانه زیرینا و روبنا گردید و همچنین شرایط را برای تدوین نظریه انقلاب آن‌ها مهیا ساخت. برخی از متفکران این دوره با توجه به وضعیت موجود سعی داشتند که در برابر جهنم سرمایه‌داری بهشت جامعه اشتراکی آرمانی و رؤیایی را پدید آورند. اما در برابر این ایده‌های رؤیایی مارکس و انگلس نظامی متکی بر واقعیت‌ها ارائه کردند و سوسیالیسم علمی را پایه‌گذاری نمودند و سعی کردند با استدلال علمی ثابت کنند که سرمایه‌داری اسباب ویرانی خود را فراهم خواهد کرد. مارکس با نفرتی که از فقر و اختناق پیرامون خود داشت، به آینده با امید نگاه می‌کرد، مطالعاتش وی را به این باور رسانده بود که جامعه آتی بدون تردید جامعه کمونیستی خواهد بود. در همه نوشته‌های مارکس، با تعهد انقلابی وی، خواستار دگرگون کردن نظام سرمایه‌داری به یک نظام عقلانی‌تر یعنی نظام سوسیالیستی و نظام کمونیستی بود. به باور او نفی مالکیت جماعتی و پدید آمدن مالکیت خصوصی به پیدایش از خود بیگانگی و از دست رفتن خصلت نوعی انسان انجامیده است. بخش بزرگی از تحقیقات مارکس در حوزه اقتصاد است. به نظر وی نیروی اصلی محرک تاریخ تولید وسایل مادی حیات است و به این نکته تاکید دارد که تاریخ بشر روی محوری که تولید بشر را سامان می‌دهد به جلو می‌رود. شیوه تولید که در آن محصول شکل کالا به خود بگیرد یا اینکه به صورت مستقیم برای مبادله تولید شود به صورت کلی تولید بورژوازی را در بر می‌گیرد. در واقعیت کارگر بیش‌تر از آن که خود را به سرمایه‌دار بفروشد به سرمایه تعلق دارد. انسان برای برآورده کردن نیازهای حیاتی خود دست به تولید می‌زند بدین طریق که طبیعت را برای نیازهای خود تغییر می‌دهد انسان طبیعت را برای تولید وسایل معاش و حیات تغییر می‌دهد. بنابراین انسان تنها موجودی است که کار می‌کند. انسان با کار خود، خود را انسان می‌کند. در مورد تقسیم کار آن را نوعی سلطه می‌داند که بر جامعه تاثیر می‌گذارد و پایه‌گذار تخصص است که به رشد یک جانبه‌ی استعداد معین در انسان می‌انجامد، که این امر به زیان استعدادهای دیگر انسان است. در دید وی آزادی و بردگی به صورت تصورات ذهنی نیستند بلکه در جهان واقعی وجود دارند. مارکس برای بررسی تحولات تاریخی از ماتریالیسم تاریخی مدد می‌گیرد وی تاریخ همه جوامع را تاریخ مبارزه طبقاتی عنوان می‌کند، و همچنین مبارزه طبقاتی را نیز عامل حرکت تاریخ می‌داند. مارکس رابطه نزدیکی بین شالوده‌های اقتصادی با شیوه تولید یک جامعه را متذکر می‌گردد. کارگران در جامعه سرمایه‌داری مجبور

هستند که نیروی کار خود را برای امرار معاش خود و برای ادامه حیات به فرد سرمایه‌دار بفروشند. در سرمایه‌داری این تنها نیروی کار است که می‌تواند ارزش افزوده بیافریند. آنچه مهم است قدرت تولید کارگر است و نه میزان ساعاتی که صرف انجام کار می‌کند. در مانیفست به این نکته اشاره می‌کند که سرمایه‌داری با بوجود آوردن پرولتاریای صنعتی افرادی را می‌آفریند که گور او را خواهند کرد، بنابراین عاقبت نظام سرمایه‌داری این است که با آگاهی یافتن کارگران از موقعیت موجود و وضعیت خودشان به صورت آگاهی طبقاتی و منافع مشترک جمعی در سرنگونی نظام سرمایه‌داری آگاه‌تر می‌شوند. البته سرمایه‌داران و دولت نیز در مقابل آن‌ها مقاومت می‌کنند. طبقه کارگر برای احقاق حق خود سندیکاهای کارگری را بوجود آورده، و همچنین به سازمان‌های حزبی روی خوش نشان می‌دهد و در نتیجه این فعالیت‌ها آگاهی انقلابی نیز رو به افزون شدن است. در این زمان کمونیست‌ها باید رهبری فکری و سیاسی را بدون جناح‌گرایی به عهده بگیرند. با بدتر شدن اوضاع اقتصادی جامعه و قدرت گرفتن پرولتاریا انقلاب سرانجام به نتیجه خواهد رسید. پرولتاریا دولت را در اختیار گرفته و دولت از اختیارات خود در مالکیت بر ابزار تولید منع می‌گردد و اقتصاد زیر کنترل اجتماعی قرار می‌گیرد. مارکس با مشاهده‌ی تجربیات در آمریکا، بریتانیا و آلمان به این نتیجه می‌رسد که با شیوه‌های پارلمانی نیز می‌توان به سوسیالیسم دست یافت. در مورد دولت دیدگاه‌های متناقض را ارائه می‌نماید. دولت به عنوان دستگاهی وابسته به سلطه طبقاتی، دولت به عنوان ارکان حزب که شکلی از یک سازمان است و در نهایت دولت به عنوان راهبر و یا راهکار انقلاب. در مورد اول دولت به عنوان ابزار سلطه طبقاتی مد نظر است که طبقه اقتصادی حاکم برای تامین امنیت خود و بهره‌کشی مستمر اقتصادی و کنترل سیاسی دولت را مورد استفاده قرار می‌دهد. در دیدگاه دوم دولت را به مانند یک اقتدار و سلطه بالقوه مستقل و خودمختار می‌بیند که می‌تواند مبارزه طبقاتی را در جهت منافع همگانی تنظیم کند یا حتی مبارزه را در جهت برتری یک قشر سیاسی خاص مهار کند و آن را منحرف سازد. نظر اول در مانیفست به روشنی آماده است و نظر دوم در تحلیل مارکس از دولت فرانسه تحت حاکمیت بناپارت توضیح داده شده است، و در نظر سوم که این نظر ریشه در انتقادات اولیه مارکس از هگل دارد، ولی در جریان مطالعات بعدی او این دیدگاه دستخوش تغییراتی شد و در پرتو استقرار رژیم کمون پاریس در ۱۸۷۰ از نو بیان شد. این دیدگاه می‌گوید که دولت همیشه یک شکل منزوی و از خود بیگانه از سازمان سیاسی است چرا که بر پایه انفکاک بین فرمان روا و فرمان بر بنا شده است. فقط زمانی که این انفکاک از راه خود - سازمان‌دهی جامعه برچیده شود، بیگانگی سیاسی از بین خواهد رفت. در فرازی دیگر مارکس به این نکته اشاره می‌کند که دولت از آسمان به زمین نیامده است بلکه حاصل عمل اجتماعی مردم در قالب جامعه یا اجتماع سیاسی هستند. به عقیده مارکس، طبقه‌ای که حاکمیت اقتصادی به معنای مالکیت و کنترل وسایل تولید را در اختیار دارد، حاکمیت سیاسی را نیز در اختیار خود دارد. در نظام سرمایه‌داری، دولت نهادی است که روابط مالکیت اقلیت ثروتمند را حفظ می‌کند و بدین وسیله طبقه‌ای بر طبقه دیگر ستم روا

می‌دارد براین اساس دولت نماینده تمام مردم اعم از فقیر و ثروتمند نیست. مادامی که طبقات وجود دارند، دولت نیز ماهیتی طبقاتی دارد، دولت همواره حامی فرمانروایان خواهد بود. بیگانگی انسان با استقرار جامعه کمونیستی از بین می‌رود و انسان به بیگانگی می‌رسد. به نظر مارکس دموکراسی به عنوان یک آرمان تنها در جامعه ای امکان ظهور دارد که جامعه کمونیستی باشد. در مرحله عالی از تکامل جامعه بشری وجود دولت نیز منقضی می‌گردد و دولت به تدریج از بین می‌رود. مارکس در فرازی معتقد است که کار دولت آینده نه حکومت بر مردم که اداره چیزها یا به سخن دیگر سازمان‌دهی تولید خواهد بود. مارکس براین باور بود که اداره متمرکز اقتصادی امری ضروری است ولی می‌گفت دولت آینده هیچ کارکرد سیاسی نخواهد داشت. وی اعتقاد داشت که دولت بورژوازی را باید به طور کلی نابود کرد اما در دوران گذار که در آن طبقه‌ی کارگر پیروز در کار مبارزه با استثمارگران است کماکان به ابزاری برای قهر نیاز دارد و دولت برای اولین بار در تاریخ ابزار منافع اکثریت خواهد بود. این ابزار همان دیکتاتوری پرولتاریا است. پرولتاریا از قهر دولت استفاده کرده تا طبقه را کلاً از بین ببرد و در این بین رشد اقتصاد سرمایه‌داری زمینه را برای گذار به سوسیالیسم آماده می‌کند. اما این گذار فقط تغییر اقتصادی در زیر بنا نیست بلکه تغییر در عرصه‌ی رو بنا نیز باید انجام گیرد. دولت تنها تا زمانی وجود خواهد داشت که در دوران گذار از مرحله سوسیالیسم به مرحله کمونیسم پرولتاریا به آن نیاز دارد. در جامعه بی طبقه به وجود دولت دیگر نیازی نیست بنابراین در نهایت در جامعه کمونیستی دولت از بین خواهد رفت.

منابع:

کتاب / مقاله

- آشفته تهرانی، امیر (۱۳۹۸). *بنیادهای جامعه‌شناسی*، تهران: انتشارات بهمن برنا.
- اسپرینگز، توماس (۱۳۸۷). *فهم نظریه‌های سیاسی*، ترجمه فرهنگ رجایی، تهران: نشر آگه.
- برک، پیتر (۱۳۹۵). *تاریخ و نظریه اجتماعی*، ترجمه حسینعلی نوذری، تهران: انتشارات طرح نقد.
- پولادی، کمال (۱۳۸۶). *تاریخ اندیشه سیاسی در غرب از ماکیاولی تا مارکس*، تهران: نشر مرکز.
- جهانگللو، رامین (۱۳۸۳). *حاکمیت و آزادی*، تهران: نشر نی.
- چیلکوت، رونالد (۱۳۷۸). *نظریه‌های سیاست مقایسه‌ای*، ترجمه بزرگی و طیب، تهران: دانشگاه امام صادق (ع).
- دیلینی، تیم (۱۳۹۴). *نظریه‌های کلاسیک جامعه‌شناسی*، ترجمه بهرنگ صدیقی و وحید طلوعی، تهران: نشر نی.
- سیدمن، استیون (۱۳۹۵). *کشاکش آراء در جامعه‌شناسی*، ترجمه هادی جلیلی، تهران: نشر نی.

- کرایب، یان (۱۳۹۶). نظریه‌های اجتماعی کلاسیک، ترجمه شهناز مسمی‌پرست، تهران: نشر آگه.
- کولاکوفسکی، لشک (۱۳۸۹). جریان‌های اصلی در مارکسیسم، ترجمه عباس میلانی، تهران: نشر دات، ج ۱.
- مارکس، کارل (۱۳۸۸). جنگ‌های داخلی در فرانسه ۱۸۷۱، ترجمه باقر پرهام، تهران: نشر مرکز.
- مارکس، کارل (۱۳۹۴). سرمایه (نقد اقتصاد سیاسی)، ترجمه حسن مرتضوی، تهران: نشر لاهیتا، ج ۱.
- مور، استفن (۱۳۸۹). دیباچه‌ای بر جامعه‌شناسی، ترجمه مرتضی ثاقب‌فر، تهران: انتشارات ققنوس.